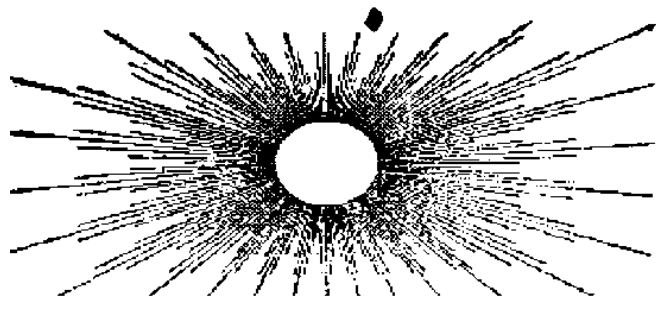




خدا با ما است



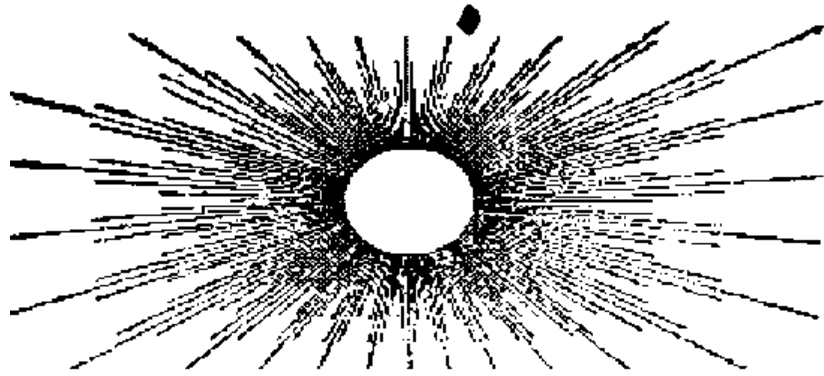
فرہنگِ حسیّت

نوشته
احمد کسروی



نویسنده کتاب

خدا با ما است



فرمانتِ حیات

نوشته

احمد کسروی

۱۳۲۲

۱۳۲۴

چاپ نخست

چاپ دوم

در پیرامون این دفتر

این دستگاهی که فرهنگ نامیده میشود، یک دستگاه ارجدار و هناینده ایست. دستگاهیست که اگر نیک باشد تواند توده را پیش برد و بسرفرازیها رساند و اگر بد باشد آنها را به نیستی و نابودی کشاند. فرهنگ دستگاهیست که ما سخت ترین نیاز را بآن میداریم.

ولی جای افسوس است که این دستگاه فرهنگی که امروز در ایرانست بد میباشد و اینست زیانمند میباشد. باین معنی ما اگر سود آنرا با زیانش بسنجیم زیانش بیشتر درمیآید، و دلیل این سخن (چنانکه در متن کتاب نیز نوشته شده) آنست که ما اگر یک جوان دانشکده دیده را با یک روستایی کشاورز برابر یکدیگر گزاریم و آنان را از دیده شایندگی بزندگانی بسنجیم، بیگمان آن روستایی بزندگانی شاینده تر و بکشور و توده سودمندتر از این جوان فرهنگی میباشد و مغز و نیروهای خدادادیش نیز درست تر از اینست. این چیزست که هیچکس انکار نخواهد کرد و خود دلیل بسیار استواری بگفته ماست.

ما درباره این فرهنگ گفتارهایی در پرچم و دیگر جاها نوشته بودیم، و چون آنها پراکنده میبود همه سخنان خود را در این دفترچه در یکجا گرد آوردیم. خوانندگان میدانند که در زمینه ای باین بزرگی، این دفترچه کوچک میباشد. ولی چه باید کرد که مرا فرصت بیشتر از این نمیبود.

این را هم باید نویسم که ما را با کارکنان فرهنگ دشمنی در میان نیست و این سخنان را نه بنام دشمنی با کارکنان فرهنگ، بلکه بنام دلسوزی با توده نوشته ام. اینست اگر کارکنان فرهنگ پاسخی توانند داشت و بنویسند، ما را رنجشی نخواهد بود.

کسروی

دیباچه برای چاپ دوم

از چیزهایی که در ایران بزبان توده است دستگاه فرهنگست. ما بفرهنگ نیاز بسیار میداریم. ولی این دستگاه آنچه ما نیاز میداریم نیست. این اگر سودهایی میدارد زیانهایی هم میدارد، رویهمرفته زیانهایش بیشتر است. این یکی از چیزهاییست که باید دست بریشه اش برد و دیگر گردانید. در ایران یکی از کارهایی که باید بود همینست.

در این ده و چند سال که ما بکوشش برخاسته ایم و بشاعران و کتابهای ایشان ایرادها میگیریم و از صوفیان و بدآموزیهای آنان سخن میرانیم، چون با همه هایویها که میشود گفته های ما جا در دلها برای خود باز میکند، وزارت فرهنگ خود را ناچار دیده و کتابهایش را دیگر گردانیده.

ولی این کار جز سنگر عوض کردن نبوده. یکدسته چون از وزارت فرهنگ ماهانه های گزاف میگیرند از هیچ رو خرسندی نمیدهند آن دستگاه بهم خورد و برای کوتاه گردانیدن زبان ایراد گیران میخواهند رویه کاریهایی کرده در جای خود پایدار مانند.

ولی این نخواهد بود. دوباره میگوییم: فرهنگ از چیزهاییست که باید از ریشه دیگر گردد. باید این از میان برخاسته فرهنگی دیگر جای آنرا گیرد.

برای این کار هم باید پیش از همه زمینه در اندیشه ها آماده گردد. باید پیش از همه آمیغها روشن شده مردم معنی راست فرهنگ و نتیجه ای را که از آن باید بود بدانند.

برای همین خواست این کتابچه نوشته شده و چون نسخه های چاپ نخست پایان پذیرفته بود دوباره بچاپ رسید و ما امیدمندیم نزدیک باشد آنروزی که نتیجه این کوششهای خود را در دست داریم.

دفتر پرچم

بنام پاک آفریده جهان

ما در نوشته های خود بارها نام فرهنگ برده از آن ناخشنودی نموده ایم و اینک در اینجا همه سخنان خود را در آن باره مینویسیم.

گفتار یکم

فرهنگ چیست؟..

«فرهنگ» از کلمه هایست که بزبانها افتاده و امروز دستگاه بزرگی در کشور با این نام خوانده میشود. ولی معنای روشنی از آن در میان نیست. دیگران بمانند، شما اگر بوزارت فرهنگ روید و سران آن وزارتخانه را گرد آورید، و یا استادان دانشگاه را فراهم نشانید، و از آنان پرسید: «فرهنگ چیست و برای چیست؟.. چه چیزهاست که فرهنگ نامیده شود؟.. چرا باید هر خاندانی فرزندان خود را بدبستان و دبیرستان فرستند؟.. چرا باید جوانان درس خوانند؟..»، بهیچیک از این پرسشها پاسخ درستی نخواهید شنید.

بارها دیده ام چون چنین پرسشی رفته شنونده در شگفت شده و پاسخ داده: مگر معنی فرهنگ دانسته نیست؟!.. و چون گفته شده: «اگر دانسته است شما هم بگویید»، درمانده و بخاموشی گراییده، و یا چنین گفته: «دیگران مگر فرهنگ ندارند؟!.. آنها چطور ما هم همانطور!». این بوده پاسخی که داده شده.

راستی هم آنست که اینان چون شنیده اند در میان دیگر توده ها وزارتی بنام فرهنگ هست، دبستانها و دانشکده ها هست، و درسهای بیچگان و جوانان داده میشود، در اینجا نیز مانده ای از آنرا پدید آورده اند بی آنکه نیک بیندیشند و معنی راست فرهنگ و نتیجه ای را که از آن باید گرفت بدانند و بفهمند و از روی بیش بکار پردازند. (در آن میان برخی نیرنگهای بدخواهانه نیز در میان بوده و در پدید آوردن این فرهنگ کارگر افتاده است).

اینست ما خود باید فرهنگ را معنی کنیم و نتیجه ای را که از آن باید بود روشن گردانیم. فرهنگ آنست که بچه ای که پس از چند سال با بمیان مردان یا زنان گزارده در زندگی همپا خواهد گردید، باید چیزهایی را که در زندگانی نیاز بدانستن آنها خواهد داشت یاد گیرد که با یک مغز روشن با بمیان گزارد، و در هر رشته بایای خود را بشناسد. اینست معنی فرهنگ.

اکنون ببینیم چه چیزهاست که در زندگانی نیاز بدانستن آنها هست؟.. یک فهرست کوتاهی از آنها یاد کنیم: پیداست که یک بچه نخست باید خواندن و نوشتن یاد گیرد. بخواندن و نوشتن گذشته از آنکه در کار زندگانی نیاز هست، یاد گرفتن دیگر چیزها نیز بی آن نتواند بود، از اینرو نخست باید بآن پردازد، سپس اندکی جغرافی و تاریخ بخواند، و از دانشها اندک آگاهی بیندوزد، از تندرستی و دستور آن ناآگاه نماند، دختران خانه داری و بچه پروری و کارهای دستی و پختن و دوختن نیز یاد بگیرند.

اینها چیزهاییست که برای همگیست و باید در دبستان فرا گیرند. پس از دبستان از یکسو آمیغهایی (حقایقی) هست که هر کسی باید یاد گیرد: این جهان چیست؟.. آنرا که میگرداند؟.. ما در آن بهر چه ایم؟.. آدمی چیست؟.. چه جدایی میانه آن با دیگر جانورانست؟.. هر کسی در زندگانی چه بایایی دارد؟.. توده ها با یکدیگر چگونه راه روند؟.. از چه راههایی میتوان از بدیها کاست؟.. از چه راههایی میتوان بهره مندی مردم را از آسایش و خرسندی بیشتر گردانید؟.. سررشته داری (حکومت) چیست و چگونه باید بود؟.. کار و پیشه بهر چیست؟.. بازرگانی چه میباشد؟.. کشاورزی چگونه باید بود؟.. بایای مردان با زنان چیست؟.. از اینگونه آموزاکهای گرانمایه که ما «دین» یا «آمیغهای زندگانی» مینامیم.

از یکسو هم از دویست و سیصد سال پیش دانشهایی - از فیزیک و شیمی و ریاضیات و پزشکی و مانند اینها - رواج گرفته، و هنرهایی (صنایعی) از آهن گذاری و ماشین سازی و افراسازی و نخریسی و پارچه بافی و راه کشی و خانه سازی و مانند اینها - پدید آمده که ما نیاز سختی بآنها میداریم و بی آنها زندگی نتوانیم کرد.

این دو رشته نیز از چیزهاییست که باید بنوختگان یاد داده شود. آمیغهای زندگانی یا حقایق دینی را باید همگی یاد گیرند، ولی بدانشها و هنرها کسانی که خواهند پیردازند. اینست پس از دبستان باید «دینکده» ای باشد که آمیغهای دینی را یاد دهد و «دانشکده» هایی باشد که بدوطلبان دانش آموزد.

اینهاست چیزهایی که بیچگان و جوانان باید آموخت. اینهاست چیزهایی که در زندگانی نیاز بدانشتنش میباشد. اینهاست چیزهایی که فرهنگ نامیده شود.

اکنون شما نیک نگرید که وزارت فرهنگ ایران بیچگان و جوانان اینها را میآموزد؟.. از دبستان گرفته تا دانشکده بالا روید، و آنچه میآموزند یکایک بدیده گیرید.

در دبستان نوشتن و خواندن یاد میدهند (اگرچه آن نیز از یک راه غلطیست، زیرا زبانی ندارند تا خواندن و نوشتن بیاموزند. یکر زبان ساخته بسیار بدی را (زبان کلبله و دمنه) برای خود برگزیده اند و عمرهای بچگان را با یاد دادن املای کلمه های غلط عربی هدر میگردانند. با اینحال ما ایراد نگرفته در این بخش خشنودی و خرسندی مینماییم). از تاریخ و جغرافی و دانشها نیز چیزهایی میآموزند. رویهمرفته در بخش آموزاکهای دبستانی، اگر از شعرهای بیهوده یا زیانمند که میآموزند، و از سخنان سست و درهمی که بنام اخلاق میگویند، و از پندارهای پوچ (خرافات) که بعنوان دین یاد میدهند چشم پوشیم، ایراد بزرگی نمیداریم.

در دبیرستان نه تنها شش سال عمر پسران و دختران را هدر میگردانند، نیروهای خداداده مغزی آنان را نیز از کار میاندازند. در اینجا کمی از دانشها یاد میدهند که نیکست. لیکن ده برابر آن سخنان بیهوده و زیانمند را در مغزهای ایشان میگنجانند. دبیرستانها اگر سودش یکی باشد زیانش ده است.

این دبیرستانها بیکبار فزونیست. زیرا یک پسر و یا دختر اگر «سواد» میخوانند، آنچه در دبستان یاد گرفته اند بسست. اگر دانشمندی میخوانند باید بدانشکده ها بروند. این دبیرستان در میانه فزونیست و دوباره میگوییم که بسیار زیانمند است.

در دانشکده ها بیش از همه بجوانان فلسفه و شعر و منطق و اصول و اینگونه چیزها را یاد میدهند. با آنکه نامش دانشکده است از دانشها جز اندکی در برنمیدارد. وزارت فرهنگ ایران بایای خود می‌شمارد که آنچه را که از زمانهای گذشته بازمانده - از گفته های فیلسوفان یونانی، رشته های صوفیان، تنیده های خراباتیان، ساخته های ملایان و دیگران - زنده نگه دارد و نگذارد از میان برود. این چیز است که بارها گفته و نوشته اند. دانشکده ها و دانشسراها برای اینست، و آنچه از دانشهای نوین اروپایی در آنها دیده میشود بعنوان نمونه، یا برای جلوگیری از ایراد است.

در دانشسرا که من گاهی بانجا میرفتم، پنج یا شش رشته فلسفه یاد داده میشد: فلسفه اشراقی، فلسفه مشائی، فلسفه ملاصدرا، فلسفه نوین، فلسفه عرفان (صوفیگری). در دانشکده معقول و منقول گذشته از این فلسفه ها و گذشته از اصول و منطق و ادبیات و قصاید عنتره و «اقوال معتزله و اشاعره» و مانند اینها یکدرس نیز بنام تاریخ ادیان گزارده شده بود که یک استادی میآمد و همه پندارهای پوچ و بیبای مصریان باستان و کلدانیان و آسوریان و دیگران را در مغزهای جوانان جا میداد. روزی دیدم از شاگردان پرسشهایی کرده بود:

(۱) اهریمن چیست و اقتدار او تا چه اندازه است؟..

(۲) تکلیف ما در برابر اهریمن چیست؟..

تو گویی افسانه اهریمن راست بوده است و اکنون نیز هست و در کارهای جهان دست میدارد که این استاد بیخرد جوانان را بشناختن آن و کارهایش و اندیشه بکار بردن وامیدارد.

یکروز دیگری در دانشسرا باطای رفتم دیدم یک استادی (استادی که از دسته درباریانست و خانست و در اروپا نیز بوده و سفارت کرده) از تفسیر آیه قرآن «فلما تجلی ربه للجبل» بشاگردان سخن میراند، و همچون یک پیره صوفی بیکرشته بافندگیهای دور و درازی میردازد.

اینهاست آنچه در دبستانها و دبیرستانها و دانشکده ها و دانشسراها بیچگان و جوانان یاد داده میشود، و چنانکه میبینید از آنچه ما در معنی فرهنگ گفتیم بسیار دور است. گذشته از همه چیز ما میگوییم باید بجوانان آمیغهای زندگانی را یاد داد، و در این آموزاکیهای وزارت فرهنگ نه تنها از آمیغها نشانی نیست (و نتوانستی بود)، یکرشته بدآموزیهایی که باخشیج آن آمیغهاست هست.

دستورهای زندگانی که در دبستانها و دبیرستانها و دانشکده ها بیچگان و جوانان یاد داده میشود همانهاست که بیش از همه، از کتابهای سعدی و حافظ و خیام و مولوی و مانند ایشان برداشته شده. وزارت فرهنگ این شاعران را «مفاخر ملی» می‌شمارد و پولهای گزافی در راه چاپ کردن و فراوان گردانیدن کتابهای آنان بیرون میریزد، و گذشته از این، گفته های آنان را در کتابهای درسی جا داده بنواموزان یاد میدهد، بلکه خود گلستان و بوستان سعدی را از کتابهای درسی گردانیده است.

آن حافظی که بجهان باین بزرگی و شگفتی ارج نگزارده با یک بیباکی میسراید:

جهان و هرچه دروست هیچ در هیچست هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

آن حافظی که از کار و کوشش به نتیجه ای باور نمیداشته و آشکاره میگوید:

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

آن حافظی که گدایی و سر راه نشینی را میستاید و بیشرمانه چنین میگوید:

بخواری منگرای منعم ضعیفان و فقیران را که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد

آن حافظی که پیای دم از «سرنوشت» و «بخت» و «قضا و قدر» میزند، و در برابر پستیها و ناپاکیهای خود دست
بدامن جبریگری زده میسراید:

آیین تقوی ما نیز داریم لیکن چه چاره با بخت گمراه

آن سعدی که صد بدآموزی را در هم آمیخته و آشکاره داستان ناپاکیهای خود را برشته نوشتن کشیده.

آن سعدی که کالایش گدایی و چاپلوسی و گزافه گوئی و بیکاری و یاوه سرایی بوده است.

آن سعدی که من از آوردن گفته های او در اینجا شرم میکنم.

آن سعدی که در زمان مغول زیسته و آن گرفتاریها و بدبختیهای مردم ایران را با دیده دیده و با اینحال کمترین
غمخواری از خود نشان نداده و کمترین یادی از آن اندوه های دلگداز در گفته هایش نیست، که میباید سخن خودش
را بخودش باز گردانید و گفت:

تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی

آن سعدی که سال ۶۵۶ را که تاریخ کشتار بغداد و عراقست سال خوشی خود شمرده میگوید:

در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

آن سعدی که بمردم درس بیغیرتی داده میگوید:

چون زهره شیران بدرد نعره کوس زینهار مده جان گرامی بفسوس

با هر که خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدنندان نتوان برد بیوس

آن خیامی که با صد پافشاری مردم را بمستی و باده خواری میخواند و میگوید:

می خوردن و مست بودن آیین منست فارغ بودن ز کفر و دین دین منست

آن خیام که کوشش و چاره جوئی را بیهوده دانسته با صد بیخردی میگوید:

پیوسته نشان بودنیها بودست پیوسته قلم ز نیک و بد ناسود است

تقدیر ترا هر آنچه بایست بداد غم خوردن و کوشیدن ما بیهود است

آن خیامی که درس بیدردی و بیغیرتی داده پافشاری میکند که باید پروای گذشته نکرد و در اندیشه آینده نبود و
جز بخوشی و مستی نکوشید:

خوش باش ندانی ز کجا آمده ای می خور که ندانی بکجا خواهی رفت

آن خیامی که جهان باین ارج و بزرگی را هیچ و پوچ پنداشته میگوید:

ای بیخبر این شکل مجسم هیچست این طارم نه سپهر ارقم هیچست

آن مولوی که گرفتار پندار بیپای «وحدت وجود» گردیده، و دست از کار و پیشه کشیده و در آن گمراهی و
سرگردانی پیای بافندگیها کرده است:

از نیستان تا مرا بریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند

آن مولوی که از نادانی و ناهمپی روشنایی و تاریکی، و ستم و داد، و گمراهی و رستگاری، موسی و فرعون را یکی می‌شمارد:

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد

اینان و همچون اینان که خود گمراه بوده و بگمراه گردانیدن دیگران نیز کوشیده اند، وزارت فرهنگ بدآموزیهای زهرآلود و مغزفرسای آنان را سرچشمه آموزشهای خود گردانیده است، و نوحاستگانی را که بدست او می‌سپارند مغزهاشان را آکنده از این نادانیهای پست بیخردانه میگرداند.

در این زمینه جای یک پرسشی از وزارت فرهنگ هست. خیام و مولوی و حافظ و سعدی گذشته از این که هریکیشان خود گمراه و گفته هاشان پر از بدآموزیهاست، هرکدام راه دیگری داشته اند: خیام بنیادگزار خراباتیگریست، خراباتیان میگفتند: این جهان هیچ و پوچست، و بخدا و بدستگاه آفرینش ایرادهای بسیار میگرفتند، و کار و کوشش را بیهوده دانسته میگفتند: ما را در اینجهان اختیاری نیست. میگفتند: باید در اندیشه گذشته نبود و پروای آینده نکرد و می را که در آنیم با خوشی و مستی بسر برد و پافشاری بسیار در ستایش مستی و باده خواری میکردند. مولوی از سردستگان صوفیان است. صوفیان چنانکه میدانیم این جهان را خوار داشته و بکار و پیشه ای نمیرداخته اند، و در کنجهای خانقاهها نشسته روزهای خود را با بیکاری بسر میرده اند، و نان از دسترنج دیگران خورده از گدایی نیز باک نمیداشته اند.

حافظ اگرچه خود خراباتیست ولی در شعرهای خود از صوفیگری و بدآموزیهای دیگر نیز سخن میراند. سعدی از مسلمانان شمرده میشد ولی در سخنان خود بدآموزیهای گوناگونی را - از صوفیگری و جبریگری و چاپلوسی و بیغیرتی و گزافه دهی و مانند اینها - بهم آمیخته است.

بهرحال از وزارت فرهنگ باید پرسید: آیا شما میخواهید جوانان ایران را با صوفیگری و خراباتیگری بار آورید؟!.. آیا فرهنگ (یا تربیت) که شما برای نوحاستگان ایران بدیده گرفته اید اینهاست؟!.. آیا صوفیگری یا خراباتیگری یکره پسندیده ای بوده است؟!.. آیا از هیچ و پوچ شناختن جهان، و بیهوده دانستن کوشش و تلاش، و بی پروایی بگذشته و آینده، و پافشاری در باده خواری که دستور خراباتیست، و یا از خوار داشتن این زندگانی، و دوری گزیدن از کار و پیشه، و دامن چیدن از زناشویی و زندگانی خاندانی، و روزی خوردن از دسترنج دیگران که آموزاکهای صوفیانست نتیجه های ستوده ای توان برداشت؟!..

آیا با این دستورها و آموزاکها، زندگانی یک توده پیش تواند رفت؟!.. آیا در این زمان که توده ها سخت ترین نبرد را با یکدیگر میکنند و میدانهای خونین سواستاپول و استالینگراد در میانه برپا میشود، کار یکتوده با این دستورها و آموزاکها بکجا تواند کشید؟!.. آیا در روزگاری که توده ها از جوانان خود چتربازان پدید میآورند، بنوحاستگان ایران درس خراباتیگری یا صوفیگری دادن جز بدخواهی با توده معنایی تواند داشت؟!..

آنگاه چنانکه گفتیم صوفیگری جز خراباتیگریست. این دو راه از هم جدا میبوده. خراباتیان بخدا باوری نمیداشتند و صوفیان میگفتند ما خدا را با دیده میبینیم. خراباتیان میگفتند باید بخوشی کوشید و صوفیان میگفتند باید از خوشیها دوری گزید. خراباتیان در باده خواری پافشاری مینمودند و صوفیان از باده سخت میپرهیزیدند.

آری در بی پروایی بزندگانی و در تنبلی و سستی و بیغیرتی، دو دسته یکی بوده اند. با اینحال صوفیان جز خراباتیان، و خراباتیان جز صوفیان بوده اند، و باید از وزارت فرهنگ پرسیم چگونه آن دو را بهم آمیخته؟!.. چگونه هر دو را بشاگردان یاد می‌دهد؟!..

میدانم پاسخ داده خواهند گفت: «ما نمیخواهیم جوانان را با صوفیگری بار آوریم. نمیخواهیم آنان همه گفته های خیام و مولوی و حافظ و سعدی را یاد گیرند. ما تنها سخنان سودمند آن شاعران را که پند و اندرز است برگزیده بشاگردان درس می‌دهیم» - بیگمان بچنین پاسخی خواهند برخاست.

لیکن این پاسخ دروغ و از چند راه بیجاست:

نخست ما می‌پرسیم: آیا خیام و حافظ با آن اندیشه های زهرآلود خراباتیگری، و مولوی با آن گمراهیهای سراپا زیان صوفیگری، و سعدی با آن درهمگوییهای زیانمند و با آن بیشرمیهای باب پنجم گلستانش، کسان نیک و بزرگ می‌بوده اند یا مردان پست و بی ارج؟!..

اگر می‌گویید: کسان نیک و بزرگ می‌بوده اند، این خود نافهمی بزرگی از شماست. آری نافهمی بزرگیست که کسانی را با آن گمراهیها و نادانیها نیک و بزرگ شمارید.

آیا این از نیکی و بزرگی کسیست که جهان را هیچ و پوچ شمارد، و کوشش و کار را بیهوده داند، و بمردم درس تنبلی و سستی و مستی دهد؟!.. آیا از نیکی و بزرگی کسیست که زندگانی را خوار گیرد، و بیکاری و تنبلی و گوشه گیری و مفتخواری را نیک شمارد؟!.. آیا از نیکی و بزرگی کسیست که هرچه شنیده، راست و کج، برشته شعر کشد، و برای تردامنی و بیناموسی بابی در کتابش باز کند؟!.. ما نمیدانیم شما بزرگی و نیکی را بچه معنی می‌گیرید که کسانی را با اینهمه گمراهیها و بدیها، نیک و بزرگ می‌شمارید؟!..

اگر می‌گویید: آنان مردان پست و بی ارج بوده اند پس آنهمه ستایشها برای چیست؟!.. چرا گوشهای جوانان را پر از نامهای آنان می‌گردانید؟!.. چرا کتابهای آنان را پیاپی چاپ کرده در میان مردم می‌پراکنید؟!.. چرا آنان را «مفاخر ملی» مینامید؟!.. با این رفتارتن اگر مردم شما را بدخواهان این کشور شناسند آیا بجا نبوده؟!.. آیا این کارهای شما جز بدخواهی و دشمنی با توده و کشور نام دیگری تواند داشت؟!..

اگر خواست شما صوفی یا خراباتی گردانیدن مردم نیست (یا بهتر گویم: نمیخواهید گفته های زهرآلود صوفیان و خراباتیان در مغزهای جوانان جا داده خونهای آنان را از جوش بیندازید)، پس برای چیست که اینهمه کتابهای آنان را چاپ کرده در میان مردم می‌پراکنید؟!.. برای چیست که وزارت فرهنگ سالانه پول گزافی در اینراه بیرون میریزد؟!..

کوتاه سخن: از دو حال بیرون نیست. شما یا گمراهی و نادانی خیام و حافظ و مولوی و سعدی و دیگر مانندگان اینان را میدانید و از زیان بدآموزیهای زهرآلودشان آگاهید، و یا نمیدانید و آگاه نمیباشید. اگر آن یکیست بی پروا باید گفت بکندن ریشه توده خود میکوشید، و اگر این یکیست باید پوشیده نداشت که بسیار نافهمید، و بهر دو حال اینکه می‌گویید: «ما تنها سخنان سودمند آن شاعران را که پند و اندرز است برگزیده بشاگردان یاد می‌دهیم»، دروغ و بیپاست.

از هر چیزی میگذریم. بآن چه گوئیم که وزارت فرهنگ گلستان سعدی را یکی از کتابهای درسی گردانیده است؟!.. بآن چه گوئیم که وزارت فرهنگی که باید بجوانان و نوحاستگان پاکدامنی آموزد و آنان را از هر لغزشی دور دارد کتاب گلستان را تا باب پنجمش بدست آنان میدهد؟!..

دوم: در گفته های خیام و حافظ و مولوی چه سخن سودمندی توان یافت؟!.. کدام پند یا اندرز در میان آنها هست؟!.. آنچه حافظ و خیامست همه گفته هاشان در زمینه ستایش باده، و پافشاری در جبریگری، و خرده گیری بآفریدگار، و نکوهش بخرد و دانش، و کشاکش و بدگویی با زاهدان و صوفیان و مانند اینهاست. حافظ چون خواستش بیش از همه غزل ساختن و قافیه بافتن میبوده بیشتر شعرهایش بیکبار بیمعنیت.

آری شما چیزهایی را نیک می شمارید. ولی آنها نیز بد است و شما نمیفهمید.

شعر پایین را از شاهکارهای حافظ می شمارند:

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

ولی آیا این سخن نیکست؟!.. در زندگانی توده ای که همه با هم میدارند و نیک و بد هر کس با دیگران بهم بسته است یکی را سزد گفت: «من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش»؟!..

همچنین شعر پایین از گفته های برگزیده حافظ شمرده میشود:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

لیکن شما نیک اندیشید که اگر کسی از هر «علاقه ای» خود را آزاد گرداند - زن نگیرد، فرزند ندارد، خانه نسازد، رخت نپوشد، در پی روزی نباشد، چه تواند بود و چه حالی تواند یافت؟!.. آیا جز یک دیوانه لخت و گلخن خواب و دریوزه گردی تواند بود؟!..

آنچه مولویست همه گفته های او در زمینه «وحدت وجود» است و جز بافندگیهای صوفیانه نمیباشد. آن داستانها و افسانه ها که سروده همه از این باره میباشد و من نمیدانم کدام پند یا اندرزی در آنهاست؟!..

آری در میان گفته های سعدی پندها و اندرزهایی هست. ولی بسیاری از آنها نیز نیک مینماید و خود بد است.

مثلا شعر پایین:

استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار

یا شعر پایین:

قرار در کف آزادگان نگیرد مال چو صبر در دل عاشق چو آب در غربال

اینها را نیک می شمارند. ولی بسیار بد است. آنگاه سعدی خواستش جز سخن بافی نمیبوده، و اینست کمتر سخنی را در اینجا گفته که در جای دیگر آخشیش را نگفته باشد.

سوم: این شیوه که از گفته های خیام و سعدی و حافظ و مولوی و مانند گانشان پند و اندرزهایی برگزیده شود خود غلطست، که نه تنها سودی نتواند داد زیان نیز در بر تواند داشت. زیرا پند و اندرز از کسی سزنده است که پاک باشد و خود بگفته هایش کار بندد. و گرنه اگر شما مطربی برای رقاصی بیاورید و او نیز در میان جست و خیزهایش سخنان پندآمیز سراید، گدایی که بدم در میآید او هم زبان باندرز میگشاید، و تاکنون کی شده که کسی از مطرب یا از

گدا پند آموزد و اندرز یاد گیرد؟!.. پندآموزی مطرب و گدا بیش از این نتیجه نتواند داد که از ارج و بهای پند و اندرز کاهد. پند و اندرز گفتن سعدی و حافظ و دیگر شاعران نیز همانحال را داشته است.

گفتار دوم

فرهنگ در معنی والاترش

چنانکه گفتیم فرهنگ یا یاد دادن آمیغها و دانشها بجوانان بهر اینست که در زندگانی بینا باشند. لیکن در این میان یک نتیجه بسیار گرانبه تری نیز خواسته میشود، و آن اینکه «روانها نیرومند گردد و بهوسها و خویهای پست جانی چیره باشد». این یک خواست بزرگتر دیگرست و فرهنگ در معنی والاترش بهر این نتیجه میباشد.

برای آنکه این سخن نیک روشن گردد باید بیاد آورد گوهر آدمی و سخنانی را که ما درباره آن نوشته ایم. ما بارها گفته ایم:

آدمی دارای دو گوهر است: گوهر تن و جان با هوسهای گوناگون و با خویهای پست خودخواهی و خودنمایی و آز و خشم و کینه و برتریفروشی و گردنکشی و جداسری و ستم و چاپلوسی و مانند اینها، و گوهر روان با خرد و فهم و اندیشه و فرجاد و آزمون و شرم و با سهشهای گرانبه نیکخواهی و غمخواری و داد دوستی و آبادیخواهی و آمیغ پڑوهی و مانند اینها.

همچنین بارها گفته ایم:

این دو گوهر با آنکه توأم است باخشیج یکدیگر میباشند و همیشه با هم در کشاکشند که همچون دو کفه ترازو، اگر یکی بالا رفت آند دیگری پایین خواهد افتاد.

همچنین بارها گفته ایم:

آدمی اگر بسر خود ماند بیشتر آنست که گوهر جانی چیره درآمده و روان و خرد، و دیگر سهشهای ستوده آدمی را ناتوان خواهد گردانید.

این خود جستار بزرگیست که روان و خرد آدمی چگونه و از چه راه نیرومند تواند گردید؟!.. جستاریست که باید بآن ارج بسیار گذاشت.

ما در این جستار نیز بسخن پرداخته پاسخ این پرسش را داده ایم:

مایه نیرومندی روان و خرد، بیش از هر چیزی، شناختن معنی جهان و زندگانی و پی بردن بآمیغهاست. کسیکه معنی جهان و زندگی را نیک بداند و آمیغها را دریابد، هر آینه روان و خردش توانا خواهد گردید.

چنانکه نیک خویها نیز از این راهست. از این راهست که کسی ستوده خو تواند گردید. زیرا چنانکه در بالا نوشته ایم خویهای بد از آن گوهر جانی میباشد، و چون روان نیرو گیرد ناچارست که آن خویها ناتوان گردد و در زیر فرمان خرد باشد.

اینست هرکسی باید آمیغهای زندگی را یاد گیرد و جهان را چنانکه هست بشناسد و از گوهر آدمیگری و از بایای آن آگاهی یابد.

فرهنگ در معنی والاترش اینست. از اینجاست میگوییم: یک نتیجه بزرگی که از فرهنگ باید بدست آید نیرومندی روانها و خردها میباشد.

لیکن جای افسوسست که فرهنگ کنونی ایران نه تنها چنین نتیجه ای نمیدهد و مایه نیرومندی روانها و خردها نمیگردد، نتیجه وارونه داده روانها و خردها را هرچه ناتوانتر، بلکه پاک بیکاره میگرداند و خویهای ناستوده جانی هرچه چیره تر میشود. زیرا چنانکه گفتیم در دبستانها و دبیرستانها و دانشکده ها بجای آمیغهای زندگانی، بدآموزیهای سعدی و حافظ و خیام و دیگر شاعران و نویسندگان را میآموزند. این بدآموزیها هر یکی در تنهایی زیانهای را در بر میدارد و مایه گمراهی جوانان و نوخاستگان میگردد، و چون چند رشته از آنها با هم آمیخته میشود همین در آمیختگی یک زیان بزرگ دیگری را در بر میدارد و مایه بیکارگی خردها و فهمها میباشد. برای بیکارگی فهمها و خردها هیچ چیزی کارگتر از آموزاکهای درهم نتواند بود.

اینست جوانانی که از دبیرستانها و دانشکده ها بیرون میآیند میبینیم بیشتر آنان (بیشترشان نه همگیشان) از یکسو دریافتهای ساده خداداده را از دست هشته اند. مثلا آمیغ پژوهی (یا راستی پرستی) یکی از گهریترین چیزهای آدمیست. هر آدمی با دریافتهای ساده خود همیشه در جستجوی آمیغهاست و چون بیک آمیغی برخورد تشنه وار آنرا پذیرد و فرا گیرد و بکار بندد و در راه پیشرفتش بکوشش پردازد.

ولی آنان نه تنها در جستجوی آمیغها نمیباشند و آن آموزاکهای بیبا که فرا گرفته اند در پشت سر آنها، بچیز دیگری باور نمیدارند، چون یک آمیغی را میشنوند نمیپذیرند، و چون در برابر دلیل درمیانند آنگاه نیز از راه دشمنی درمیآیند.

از یکسو نیز فهمهاشان بیکار گردیده که آنچه از عنوانهای زندگی را شنیده اند معنای روشنی از آن نمیفهمند، و میباید گفت در یک جهان نیمه تاریکی زندگی بسر میبرند. مثلا تمدن، ادبیات، اخلاق، انقلاب از عنوانهاییست که بسر زبان میدارند، و با اینحال اگر شما پرسید خواهید دید از هیچیکی از آنها معنی روشنی در دل نمیدارند. این چیز است که ما آزموده ایم و چون من میخواهم زیان این فرهنگ را با دلیلهای روشن در پیش چشمها نمودار گردانم ناچارم در اینجا برخی از آزمایشهای خود را با داستانهای آنها یاد کنم:

آنسال که تازه بکوشش برخاستیم و از اروپاییگری نکوهش مینوشتیم، دسته بزرگی از این درسخواندگان و درس گویندگان بهیاهو برخاسته چنین میگفتند: «با تمدن ضدیت میکند». از همین گفته شان پیدا میبود که معنی تمدن را نمیدانند و ما برای آزمایش پرسش برخاستیم: «تمدن چیست؟!»، و دیدیم که در پاسخ درماندند و سخنی نتوانستند. سپس نوبت بادبیات رسید. چون از یاهو گویهای شاعران بد مینوشتیم هایشی مینمودند که میخواهد «ادبیات» را بردارد، و چون پرسیدیم: «ادبیات چیست؟!»، در اینجا نیز درماندند و بخاموشی گراییدند.

بارها رخداده که یکی گفتاری نوشته و آورده ما بچاپ رسانیم. پرسیده ام در چه زمینه است؟!.. گفته: «در زمینه اخلاق». گفته ام: بهتر است نخست اخلاق را معنی کنید تا بدانیم چیست؟!.. گفته: «مگر معنی آن دانسته نیست؟!..». گفته ام: اگر دانسته است شما هم بگویید، و از پاسخ درمانده و سر پایین انداخته.

چون این داستان نمونه نیکی از هیچ ندانی این پروردگان وزارت فرهنگ است مینویسم: دو سال پیش ما چون روزنامه پرچم را آغاز کردیم و در گفتارها از اندیشه ها و باورهای پراکنده ایرانیان که سرچشمه بدبختیهاست سخن رانده زیانهای آنها را باز مینمودیم، کسانی از جوانان بنزد من آمده چنین میگفتند: «شما کند میروید. ما از دیگران عقب

مانده ایم، باید تند برویم». از این گفته شان در شگفت شده می‌رسیدم: «چگونه تند رویم؟.. چکار کنیم که تند رفتن باشد؟..»، میدیدم درماندند و پاسخی نتوانستند. سخن را روشنتر گردانیده میگفتم: «ما راستی را بسفر نمی‌رویم و راه نمی‌پیماییم که بشتابیم و یا بدویم و تندروی شمرده شود. کوشش ما در این باره است که بگرفتاریهای توده چاره کنیم، آیا تندروی در این زمینه چیست؟.. دوباره میگویم، چکار کنیم که تندروی شمرده شود؟..». میدیدم درماندند و پاسخی نمیتوانند. راستی هم اینان هیچ نمیدانند درد این توده چیست و چاره آن چه باید بود، و اگر بخواهیم در کوششهای خود بدرد توده زودتر به نتیجه رسیم چه باید کنیم. کمترین دانشی در این باره ها نمیدارند. تنها دو کلمه «تند» و «کند» را میدانند و بکار میبرند و چون پرسش میکنیم درمیانند.

گاهی هم کسانی پاسخ داده میگفتند: «باید گفتارهای آتشین نوشت. باید عیبهای دولت را گفت...»، که میدانستیم تندروی در اندیشه ایشان سخنان تند نوشتن و بدولت و بکارهای آن تاخت بردنست. چنانکه خود آنان همین رفتار را میکنند و هرکدام که روزنامه ای میدارند یگانه بایایی که برای خود میشناسند اینست که بدولت ایراد گیرند و هایشو کنند و سخنان تند نویسند و گله و ناله راه اندازند. این چیز است که همه میدانند.

بارها دیده ام کسانی از آنان می‌آیند و میشینند و چنین میگویند: «باید مردم را نرنجانید. باید کاری کرد که آنها را بسر خود گرد آورد و قوه را بدست گرفت و پس از آن هر کاری میشود کرد». گفته ام: پس شما معنی «نیرو» (یا قوه) را نمیدانید. نیرو آن نیست که یکدسته مردم با اندیشه های پراکنده بسر کسی یا در یکجا گرد آیند. یکدسته مردم با اندیشه های پراکنده، اگر صد ملیون باشند دارای نیرویی نخواهند بود. نیرو جز در نتیجه هم اندیشه و همدست بودن پدید نیاید. این میز، اینک در جلو من، ما اگر بخواهیم این را از جایش بلند کنیم بیک نیروی چهار تنی نیازمند است، و این نیرو هنگامی پدید آید که چهار تن، هر چهارشان بخواهند آنرا بلند کنند، و هر چهارشان در یکبار بمیز بچسبند و در یکبار آنرا بلند گردانند. از اینرو هست که نیرو پدید تواند آمد.

بهترین دلیل به اینکه از گرد آمدن مردم پراکنده اندیشه نیرو پدید نیاید حال مردم ایرانست. این مردم بیست ملیون در این کشور گرد همند و در زیر نام ایرانیگری بهمبستگی میدارند، و با اینحال نیرویی در میان نیست، چرا که اندیشه ها و خواستهایشان پراکنده است.

شما دیدید که رضاشاه همگی مردم را بسر خود، بلکه در زیر دست خود میداشت و همه چیز کشور در اختیار او میبود. با اینحال آیا رضاشاه نیرو میداشت؟!.. اگر نیرو میداشت پس آن رسواییهای افسوس انگیز شهریور ۱۳۲۰ چرا پیش آمد؟!..

این جوانان چندان گیجند که گناه آن رسواییها را بگردن رضاشاه میاندازند. ولی نمیدانند گناه از ناتوانی کشور بوده است. شما در زمان رضاشاه آن مانورها را میدیدید و آن دسته های سپاه را که پایکوبان و خودنمایان میگذاشتند تماشا میکردید و چنین میدانستید ایران دارای نیرو گردیده. ولی بهتر بودی اگر بدلای آن سپاهیان نیز مینگریستید. بهتر بودی اگر از باورها و اندیشه های سرکردگان و دیگران آگاه میبودید. از صد هزار سپاه آراسته ایران ده تن سرکرده دارای یک اندیشه و یک خواست نمیبودند. این یکی شیعیست و باورش اینست که تا علما فتوا ندهند جنگ نباید کرد و اگر کسی در جنگهای دولتی کشته شود «مرتد» از جهان رفته. آند دیگری صوفیست که کشتن و کشته شدن را در هر

راهی که باشد بد می‌شمارد. آندیگری بهایست که ویرانی ایران را یکی از آرزوهای خود می‌شمارد. آندیگری مادیت که غیرت و مردانگی و میهن پرستی و مانند اینها را بیمعنی می‌شناسد و زندگی را جز پول گرد آوردن و خوش زیستن نمی‌خواهد. آندیگری که از همه چیز نومید است و ایران را نابود شدنی می‌شناسد و بهیچ کوششی نیاز نمی‌بیند. از ده تن یکی نیست که از درون دل کشور و توده را بخواهد و برای جانبازی در این راه آماده باشد.

این حال سرکردگان سپاه است. اکنون بتوده بیاییم: شما نیک اندیشید که در این توده، ارمنی، آسوری، جهود، کرد، بختیاری، قشقایی، لر، عرب که هر یکی گروهی از این توده اند در چه حالی می‌باشند و اندوه و دل‌بستگی‌شان بکشور و استقلال کشور تا چه اندازه است. نیک اندیشید که بهاییان، و صوفیان، و علی‌اللهیان، و اسماعیلیان که در همه جای کشور پراکنده اند با چه دیده ای باین کشور مینگرند. پس از همه ملایان و پیروان کیش شیعی را که دسته انبوه مردمند بیاد آورید که درباره کشورداری چه باوری میدارند. بیاد آورید که آشکاره با دولت و قانون اساسی و مشروطه دشمنی کرده باستقلال کمترین ارجی نمی‌گذارند.

با آنحال سرکردگان سپاه و با اینحال توده مردم، آیا رضاشاه جنگی توانستی کرد؟!.. نمی‌گوییم با دولتهای بزرگ انگلیس و روس نه توانستی. این چیز است که در خور گفتگو نیست. می‌گوییم: با یک دولت کوچکی نیز جنگ نتوانستی. زیرا نه سرکردگان آن می‌بودند که جانفشانی کنند و کاری پیش برند و نه مردم آن می‌بودند که بسختیهای جنگ تاب آورند.

بگفتن من چه نیاز است؟!.. آن سرکردگان بودند که آزمایش خود را دادند، و جز چند تن انگشت شمار که مردانگی نمودند و بیشترشان کشته شدند و از میان رفتند، دیگران همگی پستی و بی‌غیرتی نشان دادند. بلکه برخی از آنان سیاهکاری نیز کرده تفنگها و شصت تیرها را در بیابان در دسترس دزدان و راهزنان گزاردند. اینهم مردم بودند که همانکه اندک ناتوانی در سوی دولت فهمیده شد هر گروهی با شوبکاری دیگری پرداختند. آن کردان بودند که بتاراج پرداختند و بسر سپاه ایران رفته گزند و رسوایی دریغ نداشتند. آن لرها و عربها بودند که براهزنی پرداختند. آن روستاییان بودند که بسر راهها ریختند و راه آهن را تاراج کردند. آن ارمنیان و آسوریان بودند که آشکارا با ایرانیان دشمنی نشان دادند. آن بلهوسان تبریز بودند در چنان هنگامی بنغمه ترک و فارس پرداختند. آن ملایان بودند که فرصت یافته در همه جا به «امر بمعروف و نهی از منکر» برخاستند. آن روزنامه نویسان بودند که همه چیز را فراموش گردانیده بیکبار لگام گسیختگی آغاز کردند.

این یک مثل است و می‌خواهم شما بدانید که چگونه این توده بیست ملیونی دارای نیرویی نیست و از گرد آمدن این مردم پراکنده بسرکسی، آن کس نیرومند نتواند بود. می‌خواهم بدانید که شما معنی نیرو را نمیدانید و نادانسته و نافهمیده سخنانی می‌گویید.

اما آنکه می‌گویید: باید مردم را نرنجانید. آن نیز نافهمی دیگری از شماست. یکمردمی سراپا گمراهی و سراپا پراکندگی، اگر ما می‌خواهیم بدردشان چاره کنیم و براهشان آوریم، باید باکی از رنجیدگی ایشان نداریم. این مردم بدو دسته اند: یکدسته آنانکه خردها و فهمهاشان بیکاره نگردیده و آمیغها را توانند دریافت. آنان از ما نخواهند رنجید، بلکه گراییده همدستی خواهند کرد. یکدسته آنانکه خردها و فهمهاشان بیکاره گردیده و یا چندان پست نهاد و هوسمندند

که بآمیغها فهمیده و دانسته گردن نمیگزارند. آنان دشمنان این کشورند و ما باید با ایشان از هر راهی نبرد کنیم و از میانشان برداریم و از رنجیدگیشان باکی ننماییم. این آیین همیشگیست. هر زمان که در کشوری تکانی پیدا شده راه جز این نبوده است، و اینکه مردم را نباید رنجانید، یک آرزوی نافهمانه ای از شماس است.

از زمینه خود دور افتادیم. گفتگو از جوانانست که هیچ عنوانی را از عنوانهای زندگانی بمعنی راست و درستش نمیفهمند و از هریکی از آنها جز یک معنی تاریک و کوتاهی در دل نمیدارند. یکی از یاران ما (آقای محمد علی امام) میگوید: در بوشهر که میبودیم و روزهای پنجشنبه نشستهای «پرورش افکار» برپا میگردید و دبیران و جوانان دبیرستانی هر هفته یکی سخن میراند، روزی یکی از آنانکه از سعدی و شعرهایش گفتگو میداشت، از جمله چنین میگفت: «سعدی بسیار میهن پرست بوده و اینست شعرها در ستایش شیراز سروده». هفته آینده جوانی دیگر که از حافظ و شعرهایش سخن میراند او نیز حافظ را بمیهن پرستی ستود و شعرهای او را درباره «جعفرآباد» و «مصلی» دلیل آورد. میخوام شما از این داستان نخست چگونگی «پرورش افکار» را بدانید. دستگاهی که با آن هاپهوی راه افتاده، و در همه شهرها بایستی هفته ای یکبار با بودن سران اداره ها نشست برپا شود، نود درصد گفتگوها از سعدی و حافظ و خیام و مولوی و شیخ عطار و جامی و انوری و مانند اینها میبود.

دوم شما ببینید که این جوانان از میهن پرستی چه معنایی میفهمند. «میهن» را تنها خاک و زمین شناخته و آنرا تا بیک شهر کوچک میگردانند. روشتر گویم: میهن را جز بمعنی «زادگاه» نمی شمارند. «پرستش» را نیز «دلبستگی نمودن با زبان» پنداشته بشعر سرودن ارجی میگذارند و در میهن پرستی بآن بس میکنند.

اینست نمونه ای از آگاهی این پروردگان فرهنگ. «میهن پرستی» که یک عنوان بسیار ارجداری در زندگانی امروزیست، اینان از معنی آن بیکبار ناآگاهند، و چون نامش را شنیده اند از پیش خود یک معنای بسیار پستی بآن داده اند.

بارها دیده ام کسانی از ایشان میآیند و میشینند و من میبینم چون معنی میهن پرستی را نمیدانند، زبان بایراد باز کرده میگویند: «میهن پرستی از تعصب است. و گرنه چه فرق دارد آدم در ایران زندگی کند یا در عراق...». بارها ناچار شده ام جلو سخانشان را گرفته میهن پرستی را برایشان معنی کنم. گفته ام: میهن پرستی باین معنای پستی که شما میفهمید نیست. میهن پرستی آنست که بیست ملیون مردمی که در یک کشور میزینند نخست در میان ایشان پیمانی باشد که همدستی نمایند و در پیشآمدها پشتیبان یکدیگر باشند. اگر بکرمانی یا خوزستانی آسیبی رسید، آذربایجانی و گیلانی و همگی دیگران همدردی نمایند و اگر در خراسان گرفتاری پیش آمد مازندرانی و گیلانی و همگی دیگران بیاری شتابند، همگی این کشور را خانه خود شناخته دست بهم داده بآبادی آن کوشند، و در راه نگهداریش از جانفشانی باز نایستند. بنیاد میهن پرستی آن «ورجاوند پیمان با هم زیستن» است که مردم هر کشوری باید با هم دارند و این یکچیز بسیار ارجداریست که آبادی کشور و آسایش ملیونها خاندانها جز در سایه آن نتواند بود.

این داستانها را مینویسم تا اندازه بیماریگی این جوانان بدست آید. برای روشن گردانیدن سخن خود راهی بهتر از نوشتن این داستانها نمیبینم.

یک گواه نیک دیگری باین گفته های ما روزنامه نویسی ایشان است. یکی از چیزهایی که بسیار هوس میکنند روزنامه نوشتنتست. ولی آیا معنی روزنامه را میدانند؟.. معنی چه چیز را میدانند که معنی روزنامه را دانند.

ما ناچاریم معنی روزنامه را اینجا روشن گردانیم تا اندازه دوری آنان از آن معنی شناخته گردد. باید دانست روزنامه همچون خود «نامه» است. این نامه ها که ما بیکدیگر مینویسیم خود یک خواستی در زندگانی نیست. بلکه افزاری برای خواستهای دیگری میباشد. نامه برای فهمانیدن سخنانی است که نامه نویس در دل میدارد و میخواهد بیک کسی که دور ازوست بفهماند. من سخنانی میدارم و میخواهم بفلان آشنای خود در قزوین یا در رشت برسانم. این کار یکبار با تلفون یا تلگراف تواند بود، یکبار نیز با نامه نویسی.

بهرحال نامه نویسی بهر رسانیدن سخنانیست، و اینست تا سخنانی نباشد نامه نباید نوشت. ولی اگر کسی خود نامه را خواستی بشناسد و بی آنکه سخنانی برای رسانیدن در میان باشد خامه ای بدست گیرد و روی کاغذ را سیاه گرداند (یکجا پیکره دیو کشد، یکجا تصنیفی نویسد، یکجا افسانه ببافد) و برای یکی از خویشان و یا آشنایانش بفرستد و این کار را پاپی کند، آیا او را دیوانه نتوان شناخت؟!..

روزنامه نیز همین حال را دارد. خود آن خواستی نیست. روزنامه برای آنست که کسی یا گروهی یکره‌ای یا یکرشته اندیشه‌هایی را برگزیده اند، و برای آنکه راه و یا اندیشه‌های خود را بدیگران بفهمانند و آنرا میان مردم بپراکنند روزنامه ای یا مهنامه ای برپا میکنند که در شماره‌های آن سخن از راه خود رانده کم کم آنها را در مغزهای خوانندگان جا دهند. روزنامه برای چنین خواستی باشد، و پیداست که یک روزنامه نویس باید از راه خود بیرون نرود و سخنی را که مینویسد تا نتیجه نرسانیده دنبالش کند.

ولی این پروردگان فرهنگ از این معنی ناآگاهند. اگر چنین سخنی را هم شنیده اند، فرا نگرفته و باور نداشته اند. اینست از ناهمی، خود روزنامه یا مهنامه را «خواستی» می‌شمارند، و از یکی که میخواهد روزنامه بنیاد گزارد، اگر شما پرسید: روزنامه را برای چه خواهی نوشت، از این پرسش بدش آمده خواهد گفت: روزنامه را برای چه نویسند؟!.. در هر کشوری روزنامه‌ها باشد و منهم میخواهم یکی را بنیاد گزارم.

در نتیجه همین ناهمیست که روزنامه‌ها که مینویسند تنها خواستشان پر کردن ستونهاست از هرچه بود بوده. از رمان، شعر، دشنام، ریشخند، کاریکاتور، و مانند اینها. بارها ببینید در این ستون سخن از دین رانده و در ستون دیگری از فلسفه مادی نوشته. در اینجا پند درستکاری داده در جای دیگری از زیرک بودن و پول درآوردن و پروای کسی و هیچی نکردن سخن رانده. امروز در این شماره گفتگو از دل‌بستگی بکشور و دولت کرده، و فردا ستایشی گزافه آمیز از فلان حجه الاسلام (حجه الاسلامی که دولت را جائز و مالیات پرداختن و سرباز دادن بآنها حرام می‌شمارد) نوشته است. بدتر از همه آنکه روزنامه ای را که بدینسان مینویسند آنرا یک کار نیک و سودمندی می‌پندارند، و اینجا و آنجا نشسته گردن می‌فرازند و با یک بیخردی بیمانندی بزبان می‌آورند: «مطبوعات راهنمای افکار جامعه است» که باید گفت: ای بیچارگان!.. ای بیچارگان!..

روزی یکی از آنان چنین لافی میسرود، من ایراد گرفته معنی روزنامه را بدانسان که در اینجا باز نمودیم برایش روشن گردانیدم. با یک سترروی چنین گفت: «اینها را ما نیز میدانیم. ولی روزنامه باید موافق احساسات مردم باشد تا

بخزند و صرف کنند...». گفتم: شما نه تنها معنی روزنامه را نمیدانید، معنی «دانستن» را هم نمیدانید. شما هر چیزی که بیش یا کم بگوشتان خورده آنرا «دانستن» می‌شمارید. اینست هر کس هر چه بگوید خواهید گفت: «ما نیز میدانیم». ولی دانستن آنست که کسی سخنی را که میشوند نیک فرا گیرد و راست و کج آنرا بفهمد و اگر راست شناخت بدل سپارد و باور کند و آنرا بکار بندد. شما اگر معنی روزنامه را بدانسان که من باز نمودم میدانید پس چگونه بکار نمیندید؟!.. داستان شما داستان آن کرد است که میگفت: «زانم حمامست می‌پرسم خانه کیست؟!..». اینکه می‌گویید: «روزنامه باید موافق احساسات مردم باشد تا بخزند...» بهترین دلیلست که معنی آنرا نمیدانید و دروغ می‌گویید که میدانید. کسیکه روزنامه را بمعنی راستش میشناسد و در معنی راستش مینویسد، در بند فروش و سود آن نباید بود و برای فزونی فروش از سخن خود نباید درگذرد.

از زمینه خود دور نیفتیم. از اینگونه گواهیه‌ها بسیار فراوانست و جای هیچ شگفتی نمیباشد. زیرا اینها که می‌شماریم و مانند اینها چیزهاییست که باید آمیغهایی را در زمینه آنها بجوانان در دبیرستانها یا دانشکده‌ها یاد دهند، و چون یاد داده نمیشود ناچار است که از معنی راست آنها آگاه نبوده، و از پیش خود بهر کدام معنی پست و بی‌ارجی بدهند و هر یکی را با هوسهای خود سازگار گردانند.

برای آنکه نمونه‌ای از درسهایی که این جوانان در آموزشگاهها فرا میگیرند در دست باشد، در پایان گفتار داستان دیگری را می‌آوریم: جوانی که دانشکده معقول و منقول را پایان رسانیده و «رساله ختم تحصیل» نوشته، نسخه‌ای از رساله‌اش در دست منست. در این رساله گفتگو میکند از «تأثیر فتنه مغول در ادبیات ایران». چیرگی مغولان که از دلگدازترین داستانهاست، و در آن پیشآمد ملیونها ایرانیان کشته شدند، و ملیونها دختران ببردگی افتادند، هزارها آبادی ویران گردید، و خویها و اندیشه‌ها که پست میبود هر چه پست تر شد، هر کسیکه آن داستانها را در تاریخ بخواند باید پیش از همه در جستجوی شوندهای آن باشد. باید جستجو کند که چه بوده که ایرانیان آن زبونی و درماندگی را در برابر دشمن خونخوار نشان داده‌اند. چه بوده که سی هزار تن از یکسر کشور پهناور و بزرگی کشتارکنان درآمده و از این سرش بیرون رفته‌اند. باید هر کسی پیش از همه اینرا بجوید. چنین داستان سراپا دلگدازی جوان دانشکده دیده تنها جستجوی این کرده که «ادبیات» (یا بهتر گویم: یاوه‌گویی شاعران که آنان نامش را «ادبیات» گزارده‌اند) در برخورد بآن داستان چه حالی پیدا کرده، و از جستجوهای خود این نتیجه را گرفته «که چون خانان مغول بشنیدن مدایح و تربیت شعر و شاعر مدیحه‌گو عادت نداشته‌اند اینست جز یکی دو نفر مانند سلمان ساوجی و اثیرالدین اومانی که آنها نیز هرگز با قصیده‌سرایان عصرهای پیش نمیتوانستند برابری نمایند، دیگر شاعر نامی قصیده‌گو در این عصر بوجود نیامده بخلاف غزل که در این دوره نهایت قوس صعود خود را پیموده و باوج ترقی رسید...». جوان درمانده بسخنان دراز میپردازد در آن زمینه که در این زمان «غزلهای عرفانی» سروده گردیده و با صد بیخردی چنین مینویسد: «در این عصر امثال حافظ و مولوی و جامی ظهور کرده و مضامین لطیف عرفانی را در بهترین لباس نظم بعاشقان علم و معرفت نشان داده و ایرانیان را بصفای قریحه بعالم ادب معرفی کرده‌اند و میتوان گفت یگانه علت اصلی برای رواج این عقیده همانا حمله و استیلای مغول و وارد شدن صدمات و بلاها بمردم بوده که دوستان خدا عنان اختیار از دست نداده و صبر و

شکیبایی را شعار خود ساخته و دنیا را بدیده تحقیر نظر کرده و بیوفایی آنرا مد نظر قرار داده و احساسات پاک خود را نظماً اظهار داشته اند.

در همین رساله یکرشته جستجوهای است در این زمینه که آیا در زمان مغول برخی «تشبیهات جدید» پیدا شده، و شنیدنیتر آنست که روزی که بایستی این رساله از دیده استادان بگذرد، من برای کاری بدانشسرا رفته بودم و دیدم گفتگو در میانست، و یکی از استادان که پیرمرد است با یک خشمی چنین میگوید: «باید خودش بیاید و توضیحات دهد. در اینجا مینویسد تشبیه زلف بمار در زمان مغول پیدا شده، پس باین شعر عبدالواسع جلی چه میگوید؟..». اینست نمونه ای از دانشهای استادان و آنچه بجوانان یاد میدهند.

گفتار سوم

از کار وارونه جز نتیجه وارونه برنخیزد

نتیجه گفته های ما در گفتار گذشته آنست که فرهنگ که بایستی روانهای جوانان را نیرومند گردانیده، فهمها و خردهای ایشان را بکار اندازد، وارونه آنرا نتیجه داده روانهای جوانان را هرچه ناتوانتر گردانیده، خردها و فهمهای آنان را بیکاره میگرداند.

اکنون میخواهیم بگوییم که نتیجه این کار وزارت فرهنگ آن میشود که جوانانی که از دبیرستانها و دانشکده ها بیرون میآیند و در میان توده زندگی آغاز میکنند بیشتر ایشان (نه همگیشان)، راهنماشان در زندگی جز هوس و خودخواهی نیست، و این خود زیان بس بزرگیست که بایستی برای گفتگو از آن کتاب بزرگی نوشته شود، ولی من ناچار خواهم بود در اینجا بکوتاهی سخن رانم.

وزارت فرهنگ چون یکسره بوارونه بایای خود رفتار میکند، ناچار نیست که از کارش نتیجه وارونه پدید آید، ناچار نیست که بجای سود، زیان در دست باشد. من اینک زمینه را روشن خواهم گردانید:

سی و هشت سال پیش در ایران جنبش مشروطه خواهی پدید آمد و پس از کشاکشها و خونریزیها مشروطه در این کشور پذیرفته گردید. این پیشآمد برای ایران بسیار ارجمند میبود. زیرا مشروطه بهترین گونه از گونه های سررشته داریست. چیزیکه هست مشروطه پذیرفتن یک کشور تنها با آن نیست که یک قانون اساسی نوشته شود و یک پارلمانی باز شود. برای پایدار گردیدن مشروطه در یک کشور، بیش از همه، باید توده معنی مشروطه را بفهمد و آنرا بخواهد و خود را شاینده آن گرداند. زندگانی در زیر یوغ پادشاهان خودکام با زندگی آزاد در یک کشور مشروطه دوتاست. برای این شایستگی دیگری میخواهد. مردمی که بشورش برخاسته با پادشاه خودکام میجنگند و مشروطه میخواهند، این جنگ و شورش معنایش آنست که میخواهند دست آن پادشاه را کوتاه گردانیده، مردم خودشان کشور را راه برند. اینست در کشور مشروطه باید هریکی از جوان و پیر، زن و مرد، توانگر و کمچیز، و شهری و روستایی، خود را پاسخده نگهداری آن کشور بشناسد و کوشش بآبادی آنرا بایای خود بداند. چنانکه در معنی میهن پرستی گفتم باید در میانه پیمان ورجاوندی بنام «هم زیستن» باشد.

اینهاست معنی مشروطه. ولی در ایران چون جنبش برخاست این سخنان بمیان نیامد. شورش مشروطه خواهی در ایران، بیش از همه، جنگ دادخواهی با ستمگری میبود. اینست معنی درست مشروطه بمردم فهمانیده نشد و هنوز پس از سی و هشت سال یکی از هزار مردم معنی راست آنرا نمیداند.

از آنسوی ایرانیان چند هزار سال در زیر یوغ پادشاهان زیسته کتابهاشان و دلهاشان پر از پندارهای پست شاه پرستی و دستورهای زیردستی و مانند اینها بود که پس از مشروطه بایستی از میان رود و باز نماند. یکتوده ای که بزندگانی آزاد دموکراسی پا میگزارند، باید اندیشه و سهشهای آنان نیز دیگر گردد.

از اینرو یکی از کارهایی که بایستی در ایران انجام گیرد این میبود که آن پندارهای کهن زمانهای گذشته از میان رود و آن کتابها از دست مردم گرفته شود. مثلاً فردوسی خود مرد نیکی بوده ولی سخنان او که بیش از همه ستایش

پادشاهان خودکام و دربارهای ایشانست در این روزگار سراپا زیانست و بایستی از میان برخیزد. از کتاب فردوسی تنها در زمینه زبان میشود سودجویی کرد.

هنوز این فردوسیست که خود مرد نیکی میبوده، چه رسد بدیگران که سراپا پستی و آلودگی میبوده اند، و گفته هاشان پر از ستایش شاهان خودکام و دستورهای پست بردگی و زیردستیست.

یکی از ایشان نظامیست که وزارت فرهنگ او را «حکیم نظامی» میخواند. اینمرد چندان پست میبوده که زندگانی خود را با ستایش شاهان کوچک و بی ارج زمان خود گذرانیده و بنامهای ایشان مثنویها سروده، و چاپلوسی و بیرگی را تا بانجا رسانیده که در برابر یک بهرامشاه کوچکی خود را سگ (بلکه کمتر از سگ) گردانیده و ازو استخوان خواسته است:

با فلک آندم که نشینی بخوان
پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت میزنم
دبدبه بندگیت میزنم

در دیده اینمرد بهرامشاه که فرمانروای یک شهر ارسنجان بیش نمیبوده، شبها با فلک همنشین میشده و روزی بمردم میبخشیده، و اینست برای خود که لاف سگی بهرامشاه را میزد استخوان خواسته. نفو بر تو ای مردک پست بیرگ!..

همین مرد در ستایش پادشاهان خودکامه میسراید:

پیش خرد شاهی و پیغمبری
چون دو نگینند بیک انگشتری

آن پادشاهان خودکام هوسباز با برانگیختگان خدا در یک شمار میبوده اند!..

دیگری از ایشان سعدیست. در دل بستگی اینمرد پادشاهان خودکام و بی پروایش بتوده و زندگانی توده ای همین بس که مغولان که در ایران و عراق و دیگر جاها خونهای ملیونها مردان را ریخته و گلهای هزاران کودکان شیرخوار را فشرده، و ملیونها دختران و زنان را ببردگی بردند، سعدی که خود همزمان میبود کمترین یادی از این داستانهای دلگداز در گفته های او نیست، ولی چون مستعصم خلیفه بی ارج عباسی کشته شده سعدی پست نهاد بسوگواری پرداخته و آسمان را خون گریانیده است.

این مرد دستورهایش همه از روی پستی و چاپلوسیست: «پادشاهان از برای مصلحت صد خون کنند»، «هر عیب که سلطان پسندد هنر است»، «صلاح مملکت خویش خسروان دانند»، «قرار در کف آزادگان نگیرد مال»، «دستی که بدندان نتوان برد بیوس».

اینمرد در دل بستگی بدربارهای پادشاهان و خشنودی از ستمگریهای آنان تا جایی پیش رفته که خدا را نیز مانند یک پادشاه ستمگر خودکامی شناخته است. این یکی از کارهای بسیار بیخردانه پادشاهان خودکام و هوسباز میبود که روزی را برای خونریزی و خشمرازی خود برگزیدندی و در آن روز جامه سرخ بتن کرده بیهانه های کوچکی خونها - از با گناهان و بیگناهان - ریختندی. یکروز نیز که دستگاه باده خواری و مطرب بازی برپا کردند باین و آن پولها دادندی و هر گناهکاری را که خواستندی آمرزیدندی.

آن روز خشمشان میبودی و این روز دهشان. سعدی بیخرد چنین دستگاهی را برای خدا نیز آرزو کرده است و در میان شیرین زبانیهای خود چنین میگوید:

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم
بماند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلاهی کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

جلو خامه را بگیریم: یکی از کارهایی که میبایست وزارت فرهنگ انجام دهد این میبود که در میان درسهای خود از دبستان گرفته تا دانشکده، معنی زندگانی آزاد دموکراسی و سودهای آنرا بنورسان یاد دهد و اندیشه ها و سهشهای آنان را با میهن پرستی و دلبستگی بکشور و زندگانی توده ای پیوردد، و بایایی را که هرکسی در برابر کشور و توده میدارد بآنان بفهماند. از آنسو همیشه در کوشش باشد که پندارهای پست کهن را که در کتابها و دلها آکنده شده از میان برد. جلو چاپ آن کتابها را گرفته بجای آنها کتابهایی را که با زندگانی نوین مشروطه و دموکراسی سازگار باشد چاپ کرده رواج دهد.

این میبود یکی از کارهای ارجداری که بایستی انجام گیرد. ولی وزارت فرهنگ درست بوارونه این رفتار کرده است. از یکسو شما در سراسر درسهایی که وزارت فرهنگ بنورسان و جوانان میآموزد، یادی از معنی مشروطه و میهن پرستی و از اینگونه چیزها نتوانید یافت. آنچه ما میدانیم در دانشکده حقوق است که چون باید سررشته داری (حکومت) و گونه های آنرا درس دهند، در آئینمان یادی نیز از مشروطه کرده میشود. در دیگر جاها چنین درسها نیست. از اینسوی چنانکه گفتیم وزارت فرهنگ یگانه بایایی که برای خود شناخته این بوده که بدآموزیهای کهن و سراپا زیان زمانهای تیره و پریشانگوییهای شاعران چاپلوس دربارهای خود کامگی را (که بایستی از میان برده شود) نگه دارد و رواجش را بیشتر گرداند، و مغزهای جوانان و نورسان را با آنها بیاگند.

وزارت فرهنگ آشکار میگوید: «این کار بایای اوست»، و ما نیک میدانیم این بایا را بهر آن که برگزیده و سرچشمه این کار چه بوده، ولی در اینجا بگفتگو نیازی نمیبینیم. در اینجا سخن از نتیجه است و سرچشمه هرچه بوده است، باشد.

میخواهیم بگوئیم وزارت فرهنگ از هر باره بوارونه بایای خود رفتار کرده و اینست نتیجه از هر باره وارونه درآمده. باین معنی جوانان که بایستی راه زندگانی یاد گیرند، آنرا بیکبار گم میکنند. روانها که بایستی نیرومند گردد بیکبار از نیرو میافتد و فهمها و خردها بیکاره میشود.

از اینجاست که جوانان که از دبیرستان یا دانشکده - با مغزهای فرسوده و ناتوان - بیرون میآیند، از یکسو فریفته خود میباشند و هر یکی از ایشان آن چیزهای درهم و بیهوده ای را که از درسها یاد گرفته و یا از این روزنامه و آن مهنامه بدست آورده برای سرمایه زندگانی بس می شمارد و هیچگونه نیازی بیاد گرفتن چیزهایی در خود نمیشناسد، بجای خود که میخواهد «جامعه» را «تربیت» کند، و نتیجه درس خواندن خود را جز همین نمیشناسد که براهنمایی توده برخیزد و از همان گام نخست خودسرانه بکوششهایی میپردازد، و گفتارها مینویسد و یا روزنامه برپا میکند. از یکسو نیز در سایه ناتوانی روان و بیکارگی خرد در همه کارها و کوششها راهنمای ایشان جز هوس و آز و خودخواهی و سرکشی نیست.

باشد که خوانندگان ندانند راهنمایی از و خودخواهی و هوس چه میباشد و ما از این جمله چه میخواهیم. اینست بروشن گردانیدن آن پرداخته میگوییم: زیستن بدو گونه تواند بود: یکی از روی فهم و خرد، و دیگری از راه هوس و خودخواهی. در زیستن از روی فهم و خرد، آدمی بهر کاری که آغاز کند نخست در نیک و بد آن اندیشد و نتیجه ای از پشت سر آن کار برای خود یا برای دیگران بدیده گیرد. ولی در زیستن از راه هوس و خودخواهی اینها شرط نیست و نتیجه ای از کارها بدیده گرفته نشود.

اکنون شما کارهای این پروردگان فرهنگ را بسنجید که آیا از روی فهم و اندیشه است و نتیجه ای از آنها میخواهند؟!.. روزنامه نوشتنشان را، کتاب چاپ کردنشان را، گفتار نوشتنشان را، حزب ساختنش را یکایک از دیده گذرانید. آیا کدامیکی از راه سودجویی و خودنمایی نیست؟!.. از کدامیکی نتیجه درستی خواسته میشود؟!..

درباره روزنامه من نشان دادم که اینان معنی آنرا ندانسته خود روزنامه را خواستی می شمارند. با این ناهمی روزنامه ای را که برپا میکنند تنها برای آنست که نامی در آورند، و میدانی داشته هوس گفتارنویسی خود را بکار بندند، بهرکسی خواستند دشنام دهند، ریشخند کنند، بد نویسند، و یگانه هنر که در روزنامه نویسی شناخته اند آنست که بدولت تاخت برند و یکایک وزیران زشت نویسند، و این هنر نامش در پیش ایشان تند رفتنست.

این روزنامه ها که پس از زمان مشروطه در ایران پراکنده شده یکی از شوندهای بدبختی مردمست. زیرا اینها که جز پریشان نویسی نمیشناسند و هیچیکی راهی نداشته است، پیریشانی باورها و پندارهای مردم افزوده است.

در کتاب نویسی بیش از همه برمان میپردازند. زیرا کاریست بیرنج و مایه اش جز بافندگی نیست و از آنسوی سخن از دنبال کردن زنان و آمیزش با آن با سهشهای جوانی بسیار سازگار است، و پس از همه پول نیز درمیآید. اینست در سالهای اخیر که پروردگان فرهنگ بیشتر بوده اند، شماره رمان در زبان فارسی از اندازه گذشته است، و از آنسوی در این سی و هشت سال زمان مشروطه کمتر کتاب سودمندی در زمینه دانشها در فارسی بچاپ رسیده است.

شگفتی از همه حزب ساختن ایشانست. حزب (یا باهماد) از چیزهاییست که ما از اروپا گرفته ایم. یک حزب باید سیاستی را برای کشور باندیشه گیرد یا یکرشته پیرایشهایی را در توده دنبال کند. بهرحال باید برای یک خواست بسیار بزرگی باشد، و اینست در کشورهای بزرگ اروپا و آمریکا در هر یکی بیش از دو یا سه حزب نتوان یافت.

ولی اینان از حزب جز این را نفهمیده اند که هر زمان که «انتخابات» پیش آمد و یا کار دیگری در میان بود، ده تن بیشتر یا کمتر، گرد هم آیند و یک نامی بروی خود گزارده، و چند جمله ای را بهم بافته «مرامنامه» گردانند، و اگر گامی هم فراتر گزارده روزنامه ای هم برپا کنند و با همین چند کار «حزب» را پدید آمده شناسند و چند زمانی بیایند و بروند و با هم بنشینند و در پی سودجوییهای پستی باشند و سپس پراکنده گردیده پی کارهای خود روند.

حزب سازی یکی از رسواییها شده. هر زمان که فرصت مییابند دیده میشود که صد حزب پدید میآید و همین که یک سختگیری از سوی دولت میشود همگی رها کرده پی کار خود میروند.

آن جمله ها که در «مرامنامه» هاشان مینویسند شما اگر پرسید معنایش هم نمیدانند. مثلاً «وحدت ملی». شما اگر پرسید: «خواستشان چیست؟!..»، یا پرسید: «در ایران که چند زبان، و بیش از ده کیش، رواج میدارد و دسته بندیهای

گونگون دیگر در میانست، از چه راهی میتوان این پراکندگیها را از میان برداشت و مردم را یکی گردانید؟! یک پاسخ درستی نخواهید شنید. اینها چیزهاییست که از اندیشه آنها نگذشته است.

این حزبها که اکنون هست شما اگر از سران آنها پرسید: «آینده ایران چه باید بود؟.. از چه راهی ایران خواهد توانست از این درماندگی بیرون آید، از چه راهی خواهد توانست پنجه همسایگان نیرومند را از خود باز گرداند؟..»، خواهید دید اینها چیزهاییست که هیچگاه از اندیشه های ایشان نگذشته، و خود جای دریغست که چنین سخنانی با چنان نادانانی بمیان آورده شود. آنان حزبی که ساخته اند جز برای هوس و خودنمایی نیست و آنچه در میانشان نتوان یافت اندیشه درباره آینده کشور میباشد.

یک درد بزرگ اینان جداسری و گردنکشیشان میباشد. چنانکه گفتم هریکی از آنان، چیزهای پراکنده و بیسر و بنی را که در آموزشگاه درس خوانده و یا در بیرون از روزنامه ها و از زبانها فرا گرفته سرمایه ارجداری می شمارد و هیچ کمی در خود سراغ نمیدارد، و اینست هریکی در آن آرزوست که بتوده راهنمایی کند، و این باو بسیار گرانتست که بیک آمیغی گردن گزارد و یا از یکرایی پیروی نماید.

شما اگر بآنان بگویند: «هر توده ای باید در زندگی یکرایی را پیش گیرد که همگی آنرا بپذیرند و پیروی نمایند»، این آمیغ بسیار روشن بآنان دشوار خواهد افتاد و آنچه نخواهند پذیرفت همین آمیغ میباشد. زیرا آنان در سرکشی و خودخواهی تا بجایی افتاده اند که بیشترشان پدران و مادرانشان نیز ارجی نمینهند و آنان را خوار میدانند. دیو جداسری و گردنکشی در مغزهای آنان میداناری میکند.

یکرفتار بسیار زشتی که ما از اینان دیدیم آنست که سخن ارجداری را که از کسی میشنوند بجای پذیرفتن و گردن گزاردن همان را گرفته بنام خود گفتار میگردانند و بخودنمایی میپردازند.

یک چیز آزمودنیست که بیشتر آنان کمترین دلبستگی بکشور و توده نمیدارند و اینکه نام کشور و توده میبرند و دلبستگی مینمایند، جز از راه هوسبازی و خودنمایی و سودجویی نیست. برای آزمایش شما اگر آنان را گرد آورید و یکرایی پیشنهاد کرده با دلیلهای بسیار، روشن گردانید که سود کشور و توده در همدستی با یکدیگر و پیروی از یکرایی میباشد، بیگمان نخواهند پذیرفت. زیرا که درآمدن بیکراه و همدستی با یکدیگر با هوسبازیهای آنان سازگار نخواهد بود.

از این شگفتی داستان کار و پیشه ایشانست. درس را تنها برای آن میخوانند که چون از دبیرستان یا از دانشکده درآمدند از دولت کار بخواهند، و کمتر یکی از آنان معنی راست کار و پیشه را میداند، و کمتر یکی میخواهد بکاری پردازد که سودی بتوده برساند. پسر سبزیفروش و چیت فروش که درس خوانده، کمی خود می شمارد که بکار پدرش پردازد.

شما اگر کسانی را از آنان فراهم نشانده و با دلیلهای بسیار، روشن گردانید که رفتن بفلان دیه و آنجا را آباد گردانیدن هم برای توده و هم برای خودشان سودمند است، بیگمان نخواهند پذیرفت. زیرا کشاورزی را سزنده خود نمی شمارد. آنان درس خوانده اند که در شهر باشند و در پشت میز نشینند، مفت خورند، روزنامه نویسند، رمان بافند و حزب سازند. یک درس خوانده کارش اینها باید بود.

در همینجاست که زیانمندی این فرهنگ نیک دانسته میشود. زیرا شما اگر یک جوان درسخوانده را با یک روستایی بیسواد بسنجش گزارید و از دیده شایندگی بزندگانی بدیده گیرید، بیگمان آن روستایی بیسواد شاینده تر از این جوان درسخوانده است. راستست که آن روستایی جغرافی نمیداند، از تاریخ ناآگاهست، از دانشها بیکبار بی بهره میباشد، و اینها کمیهای اوست. لیکن در همانحال باندازه توانایی بسیج خواروبار و دیگر درباستها کمک میکند و بتوده و کشور سودمند میباشد. ولی این جوان درسخوانده مفتخوار است و جز بکار مفتخواری نتواند خورد. آنگاه آن روستایی مغزش نیرومند و نیروهای خدادادیش دست نخورده است. ولی این جوان مغزش فرسوده و نیروهایش تباه شده میباشد.

آن روستایی اگر بیک کار بدی برخاست و شما ایراد گرفتید، شرم کند و سرش پایین اندازد. ولی این جوان درسخوانده برای بدکاریهای خود فلسفه تراشد و با شما بچخش پردازد. این یک هنر بزرگی از ایشانست. اینست نتیجه ای که از سنجیدن یک جوان درسخوانده با کشاورزان و روستاییان بدست میآید، و بسیار جای افسوسست که وزارت فرهنگ بآرزوی «تعلیمات عمومی» افتاده میخواهد آن روستاییان و کشاورزان را نیز بحال این جوانان اندازد.

چنانکه گفتیم این هنر بزرگی از پروردگان فرهنگست که برای هوسبازیها و بدکاریهای خود فلسفه بیافند، و چون این کار یک گناه بزرگی از ایشانست و خود نشانی از تباهی آنان میباشد، در اینجا از آن سخن رانده و یک داستانی را که بتازگی در این باره رخ داده یاد میکنم:

چنانکه خوانندگان میدانند ما درباره شعر سخنان بسیاری رانده و این زمینه را با دلیلهای استواری روشن گردانیده ایم. همچنین از سعدی و حافظ و دیگران سخن رانده زینهای بسیار شعرهای آنان را با دلیلهای فراوان باز نموده ایم. کوتاهشده گفته های ما آنست که شعر سخن است و کسیکه سخنی میدارد، میخواهد آنرا با شعر گوید یا میخواهد با نثر گوید. چیزیکه هست سخن - چه شعر و چه نثر - باید از راه نیاز باشد. سخنی که از روی نیاز نباشد یاوه گویست و خرد از آن بیزار باشد. گفته ایم: اینگونه شعرگویی که در ایران رواج یافته و کسانی بی آنکه بسخنی نیاز باشد، بنام قافیه بافی شعر میگویند، کار بیخردانه است. گفته ایم: سعدی و حافظ و خیام و دیگران گذشته از اینکه یاوه بافی کرده اند، در میان شعرهای خود چند رشته بدآموزیهای زهرآلود را - از جبریگری و خراباتیگری و باده خواری و چاپلوسی و ساده بازی و مانند اینها - رواج داده اند.

اینهاست فشرده گفته های ما درباره شعر و شاعران. سخنانی باین استواری، چون پروردگان فرهنگ نمیخواهند دست از یاوه گویی بکشند، در برابر ما ایستاده هر زمان فلسفه بیخردانه دیگری برای هوسبازی خود میتراشند. بتازگی نیز دکتری که خود شاعر است در مهنامه رسمی وزارت فرهنگ در برابر گفته های ما بسخنان پوچ بیفرهنگانه ای پرداخته و از جمله چنین نوشته است: «باید یقین داشت که در باب شعر در اشتباهند و هنوز بتفاوت طرز فکر و بیان شاعرانه با روش گفتار فلسفی و دینی و اخلاقی و علمی پی نبرده اند».

نیک اندیشید که این دکتر چه میگوید و برای یاوه بافی خودش و دیگران چه بهانه ای میتراشد؟!.. این میگوید: سخنانی که شما درباره شعر و شاعران میگویید سخنان دینی و فلسفی است و شاعر اندیشه اش جز اندیشه های فلسفی یا دینی یا مانند آنهاست.

باید گفت: ما هیچگاه نامی از فلسفه یا دین نبرده ایم و نمیبریم. آنچه ما گفتیم یکرشته آمیغهایست که هر باخردی باید آنرا پذیرد. ما میگوییم: در جهان آمیغهایی هست و خدا بهر کسی خرد داده که آن آمیغها را دریابد. میگوییم: هر کسی باید در زندگانی پیروی از خرد کند و هیچکسی آزاد نیست دنبال هوسهای خود را گیرد. کسانی که میخواهند پیروی از خرد ننموده در هوسبازی آزاد باشند، باید بروند همچون گرگان و شغالان در کوهها و دره ها بتنهایی زندگی کنند. در میان توده هیچکس در هوسبازی آزاد نتواند بود.

گفته آقای دکتر هیچ معنایی نمیدارد و جز جمله های پوچی نیست. آمیغها نچیز است که شاعر و فیلسوف و دیندار و دانشمند در برابر آن جدایی پیدا کنند. هنگامیکه گفته میشود: «سخن بی نیازانه یاوه گویست» باید شاعر و فیلسوف و دیندار و دانشمند و دیگران همگی آنرا بپذیرند، و بسیار سخن پوچ است که کسی بگوید شاعر جدا از دیگران است. چنین سخنی جز از مغز پوچ یک یاوه باف نتواند تراوید. چشده که شاعر جدا از دیگران باشد و آمیغها را نپذیرد؟!..

آنگاه اگر همین بهانه را دیگر بدکاران نیز بیاورند - مثلا قماربازان، انبارداران، راهزنان، تاراجگران، جیب بران، همین بهانه را آورده مثلا ما که بقماربازی ایراد گرفته میگوییم کار بد است، قماربازان پاسخ دادند بگویند: «هنوز شما بتفاوت طرز فکر قماربازانه با روش و گفتار فلسفی و دینی و اخلاقی و علمی پی نبرده اید» - آیا شما دکتر چه پاسخی بآنان خواهید داشت؟!.. قمارباز با قافیه باف چه جدایی میدارد که این در هوسبازی آزاد باشد و آن نباشد؟!.. بگویید تا ما هم بدانیم.

این یک نمونه ایست که چگونه این جوانان نیروهای ساده خدادادی را از دست داده اند که از کارهای بد خود نه تنها سرافکننده نمیشوند، از راه سرکشی درآمده فلسفه نیز برای آنها میافند.

یک چیز بیم آورتر درباره این جوانان (یا مردان) آنکه چون سرچشمه جوش و جنبشان جز هوسبازی و خودنمایی و سودجویی نیست و در هیچ کاری باندیشه نمیدانند و درباره آینده کمترین پروایی نمیدارند، بآسانی فریب توانند خورد و بآسانی افزار دست بیگانگان توانند بود.

بلکه راستی آنست که اینان با حالیکه میدارند و همیشه در پی دستاویزهایی میباشند که بخودنمایی پردازند، خود در پی بیگانگان و بدخواهانند و نیازی بآنکه کسی فریشان دهد نیست.

اینان با آن کمی مایه هیچ نمیدانند آینده کشور چه باید بود و هر کسی بچه باید کوشد، و یگراه روشنی در پیش پا نمیدارند، و در سایه هوسمندی، با هر آوازی تکان میخورند و با هر نوایی برقص میپردازند.

یک روزی در اروپا هیتلری پیدا میشود و نامی در میآورد، و ناگهان اینان در ایران بتکان میآیند و هوادارها از وی میکنند و با صد بیخردی چنین میگویند: «اگر آلمان غلبه کند ما هم نجات خواهیم یافت». یگروز میبینی باز گشته اند و بی آنکه بدانند کمونیستها چه میگویند دم از کمونیستی میزنند، و یا از یکدسته دیگری هواداری نشان میدهند. با صد

بیخردی این بهانه را بزبان می‌آورند: «ما چون ضعیفیم باید یکی از دولتهای بزرگ استناد کنیم». یگانه چیزی که باندیشه این «سیاسی دانان بیخرد میرسد همین است. بی آنکه کسی برقصاندشان خود میرقصند.

این دلبستگی که جوانان و دیگران بسعدی و حافظ و دیگر شاعران نشان میدهند و در آن پافشاری را از اندازه میگذرانند، سرچشمه این کار آنست که چند تن از شرقشناسان که خود از کارکنان سیاسی دولتهای غربی میباشند، کتابها درباره این شاعران نوشته و ستایشها از آنان کرده اند، و اینان که خود فهم و خرد درستی برای شناختن نیک و بد و راست و دروغ ندارند، و خود از هوسمندی در جستجوی عنوانی برای جنب و جوش میباشند، از همان نوشته های شرقشناسان بتکان آمده اند و دیدنیست که چه دلبستگی بشاعران مینمایند، و چه بافندگیهایی در آن باره میکنند.

همین داستان بهترین نمونه از بیکارگی فهمها و خردهای آنان میباشد. ببینید با چه آسانی توان آنان را از راه برد. با چه آسانی توان کلنگ بدستشان داد و بکندن بنیاد خودشان واداشت.

همگی میدانیم در ایران پیش از مشروطه، شاعران جایگاهی نمیداشتند و ارجی بآنها گزارده نمیشد. سپس در جنبش مشروطه، هرچه خوارتر و بی ارجتر گردیدند و یکی از سخنانی که بزبانها افتاده بود مایه بدبختی بودن شاعران چاپلوس و ستایشگر میبود و گفته های سعدی و دیگران درباره پادشاهان با ریشخند یاد میشد.

لیکن سپس که پروفیسور براون و دیگر شرقشناسان بستایشهایی از آن شاعران پرداختند و چند کتابی نوشتند، در اندک زمانی در شهرهای ایران تکانی پیدا و دلبستگی بشاعران پدید آمد، و همان شاعران یاهو گو از بزرگان شماره شدند و نام «مفاخر ملی» پیدا کردند و کتابهای آنها بنیاد فرهنگ ایران گردید.

در اینجا سخن بسیار است و من چون فرصت نمیدارم تنها بیک مثلی بس میکنم: میگویند کسی را اسبی میبود، لاغر و تنبل و پیر و چموش که از دست آن بتنگ آمده بود. روزی آنرا بازار برد که بفروشد و خود را آسوده گرداند. در بازار دلال سوار اسب گردیده با زور تازیانه آنرا چندی دوانید و بانگ برداشته چنین گفت: «کیست بخرد اسبی را که جوانست و چابک و راهوار...»، و از اینگونه ستایشها چندان سرود که دارنده اسب خود پیش آمده جلوش را گرفت و گفت: «اگر چنین است چرا بفروشم؟!...» و اسب را بخانه باز گردانید.

سخن را پایان میرسانم. میدانم کسانی خواهند گفت: «چه باید کرد؟.. آیا شما میخواهید فرهنگی نباشد؟..». میگوییم: ما چنین سخنی نمیگوییم. ما بفرهنگ نیاز بسیار میداریم. چیزی که هست فرهنگ باید بمعنی راستش باشد (بدانسان که باز نمودیم).

خواهند گفت: پس با این فرهنگ چه باید کرد؟.. آیا نتوان آنرا «اصلاح» کرد؟!.. میگوییم: این فرهنگ در خور پیراستن (یا بگفته شما اصلاح کردن) نیست و باید از ریشه عوض گردد.

آری از روزیکه ما بکوشش برخاسته ایم و هر زمان ایرادها بشاعران و کتابهای ایشان گرفته و پس از هاپهویی گفته های ما در دلها جا باز کرده وزارت فرهنگ ناچار شده کتابهای خود را دیگر گرداند. ولی این کار جز بنام سنگر عوض کردن نبوده. چون یکدسته در وزارت فرهنگ ماهانه های گزافی میبرند برای آنکه دستشان از آن پولها کوتاه نگردد، هر زمان برویه کاریهایی پرداخته اند که خواستشان جز فریب نمیبوده. اگر آنکسان مردان دلسوزی بودندی بایستی در این چند سال با گفته های ما که همه آمیغ است، هم آواز گردند و همین آمیغها را پایه فرهنگ گردانند.

واژه‌نامه

چیره - مسلط ، غالب	آخشیج - ضد
خامه - قلم	آز - حرص
خوی - عادت ، آنچه آدمی سپس یاد گیرد	آزرم - شرف
خیم - خصلت ، آنچه آدمی از گوهر خود دارد	آگندن - پر کردن
درآمدن - وارد شدن	آگنده - پر
دربایست - لازم	آموزاک - آنچه آموزند ، تعلیمات
دستاویز - بهانه	آمیخ - حقیقت
دهش - عطا	آواز - صدا
دیده - چشم	ارج - ارزش
دیه - ده ، روستا	ارجدار - ارزشمند
رویه - ظاهر ، صورت	باز نمودن - بیان کردن
رویه کاری - ظاهر سازی	باهماد - جمعیت ، حزب
سررشته داری - حکومت	بدیده گرفتن - در نظر گرفتن
سزنده ؛ سزا - روا ، جایز	بسیج - تدارک
سزیدن - روا بودن ، جایز بودن	بهر - برای
سهش - (همچون جهش) احساس درونی	بیکبار ؛ بیکباره - بکلی ، یکدفعه
شاینده ؛ شایا - شایسته	پروا - توجه
شایندگی - شایستگی	پیرایش - پیراستن ، از آلودگیها پاک گردانیدن
شوند - (همچون بلند) سبب ، علت	پیکره - عکس
فرجاد - (همچون فرهاد) وجدان	جداسر - مستقل
گوهر - اصل ، ذات	جداسری - استقلال
نامی - مشهور	جستار - (همچون گفتار) مبحث
نمودن - نشان دادن	چخش - (همچون جهش) مجادله
ورجاوند - مقدس ، خدایی	چندان - آنقدر
هنایش - اثر	چندین - اینقدر
هناینده ؛ هنایا - مؤثر	چیرگی - تسلط ، غلبه